

منم کوروش

سرگذشت شاهزاده حقیقی ایران زمین



الکساندر جووی

ترجمه سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹

۱. عقرب سیاه

باد شرقی جانی دوباره می‌گرفت. غریبه با ردای باشلق‌دار و کبودرنگ، گزش ذراتِ سوار بر بادِ گرد و خاک را بر صورتش احساس کرد و چشمانش نیم‌بسته شد.

این‌جا، در این خلنگزار بر حاشیهٔ دشت، فقط معدودی درخت نخل و خارزین، با کمبود آب سر می‌کردند و به حیاتشان ادامه می‌دادند. در شمال، زمین به سوی قلّهٔ تپه‌ای شنی و بزرگ شیبی تند پیدا می‌کرد. در آن سوی تپه، کوه‌هایی سر برافراشته بودند که قله‌هاشان حتی در فصل‌های گرم دشت نیز پوشیده از برف بودند.

غریبه راهی جنوب شد، در پس باشلق، از آن چهره جز دو چشم قهوه‌ای تیره و اندیشناک، چیزی معلوم نبود.

کمی بعد، غریبه به مسیری رسید که، در واقع، کوره‌راهی تنگ بود. به کوره‌راه که رسید، متوجه عقربی سیاه و صحرایی شد که به سرعت از عرض جاده گشت. چند لحظه بعد صدای تُندر آسای ماشینی را که نزدیک می‌شد شنید.

غریبه به جاده قدم گذاشت، خم شد و عقرب را درست از زیر نیش مرگبارش محکم گرفت.

ماشین، یک مرسدس سبز رنگ و رورفته و تعمیری، با جیغی گوشخراش متوقف شد. راننده‌ای با صورت اصلاح نکرده، شیشه را پایین کشید و شروع کرد بد و بیراه گفتن.

غریبه، که هنوز چهره‌اش دیده نمی‌شد، بدون عجله در مسیر به راه افتاد، و به داد و فریادهای راننده هیچ توجهی نکرد.

ماشین به سرعت دور شد و موجی از دود سیاه و صدای فریادهای راننده در پس آن باقی ماند که با تازیانۀ باد محو و پراکنده شد.

وقتی غریبه کمی از جاده دور شد، عقرب سیاه را روی تلماسه‌ای گذاشت و به تماشای گریز شتابزده جانور ایستاد. او می‌دانست که آن عقرب حتی از مار کبری نیز زهرآگین‌تر است، اما باکی نداشت.

غریبه چند ثانیه‌ای در سکوت و سکون مطلق بر جایش ایستاد، و سعی کرد چیزی را به خاطر بیاورد، پنداری لحظه‌ای از گذشته در ذهنش زنده شده بود. مختصات چشم‌انداز پیرامون... ناگهان به چشمش آشنا آمد!

سرانجام راه شهر مجاور را در پیش گرفت، از همان کوره‌راه ناهموار و پرفراز و نشیب... و به تدریج خاطره‌ای در ذهنش جاندارتر و پررنگ‌تر می‌شد، خاطره‌ای که درست درکش نمی‌کرد... چه رسد به این‌که شرحش دهد.

۲. بازار

حتی حالا هم انگار جز آن غریبه، هیچ کس از نزدیک شدن طوفان شن آگاه نبود. ماشین‌های زنگ‌زده، گاری‌های چهارپاکش، دوچرخه‌های قدیمی و موتورهای زهوردررفته همگی برای گذر از جاده‌های تنگ و غبارگرفته و رسیدن به بازار با هم رقابت می‌کردند. آن‌جا، در غرفه‌ها، انواع و اقسام ادویه،

میوه، کباب تازه، کیک و کلوچه‌های پوشیده از شکر، ابریشم‌های رنگ روشن، فرش‌های ظریف، جواهرات زیبا، چاقو و خنجر و حتی سلاح‌های گرم فروخته می‌شد. بچه‌ها در میان جمعیت جست و خیز می‌کردند. یکی از پسر بچه‌ها، که حدوداً شش یا هفت سال داشت، ناگهان به غریبه خورد.

پسرک به زمین افتاد. چند لحظه، به دلیل شوک ناشی از آن برخورد، ساکت بود، و بعد ناگهان زد زیر گریه.

غریبه زانو زد و به پسرک کمک کرد تا از جایش بلند شود و بایستد. صدای گریه پسرک دوچندان شد، اما مهر و محبت نهفته در نگاه خیره و مرموز غریبه را حس کرد.

یک لحظه این‌طور به نظر می‌رسید که پسرک و آن غریبه غرق وجود یکدیگر شده‌اند. پسرک، بی‌آن‌که توان توضیح دادن داشته باشد، قدرت مرموز و توضیح‌ناپذیر غریبه را احساس کرد.

مرد با دنباله ردایش اشک‌های پسرک را پاک کرد. مدتی پیش پارگی ردای کبودرنگ مرد، با دقت رفو شده بود، و لکه‌هایی محو، شبیه جای خون خشکیده، بر روی ردا دیده می‌شد.

پسرک حرکت نکرد، اما با این‌که چهره غریبه هنوز هم معلوم نبود، هیچ وحشتی از او نداشت.

چند لحظه بعد، غریبه به پسرک لبخند زد و با محبت دستی به سر او کشید و با زبانی قدیمی زیر لب او را دعا کرد.

حتی غرفه‌دارانی که با چندین و چند زبان آشنا بودند نیز این زبان را نمی‌فهمیدند.

۳. زنگ

یه محض این‌که غریبه پا به دکان گذاشت، قیل و قال بازار قطع شد. از آن دست دکان‌ها بود که نمونه‌هایش در سرتاسر بازارهای خاورمیانه